

در خلوت يك عارف ایرانی

حضرت شیخ شمس العرفا رئیس سلسله دراویش نعمت‌اللهی نه تنها يك زاهد بلکه يك حکیم نیز بود. وارستگی و پرهیزکاری وی از آن پیدا بود که در خانقاه خود زندگی بسیار ساده‌ای داشت. جز خدا چیزی نمی‌خواست و بجز خدا بکسی نیازی نداشت. خانقاه وی بنائی نبود که به کاشیهای رنگارنگ و گنبد عظیم آراسته باشد. خانه کوچکش چون خانه رهبانان ساده و درگوشه‌ای دور افتاده بود.

در همان برخورد نخستین پاکیزگی منزل بیننده را تحت تأثیر قرار میداد. اقامتگاه شیخ همچون قفس پرنده کوچک و درپیچ و خم کوچه و پس‌کوچه‌های شمال‌شرقی بازار تهران ناپدید بود. پیش از آنکه خودم به تنهائی بتوانم بخانه وی بروم ناگزیر چند بار کسی مرا همراهی کرد. بدیهی است پیدا کردن حیاط جلویی مسجد زیبای شاه کار مشکلی نبود. پس از گذشتن از این حیاط بایستی از توده خرابه‌هائی گذشت که شاید روزگار پیشین کاروانسرای زیبا و یا کاخ باشکوهی بوده است و در آن زمان محل خالی کردن بارها بود.

تا اینجا یکنفر بیگانه میتوانست راه پیماید بی آنکه جلب توجهی کرده باشد. اما همینکه بکوچه مجاور میرسیدم همه‌جا بچشمانی برمیخوردم که از شگفتی باز بود: « این فرنگیها اینجا چه کار میکنند؟! » آنجا تهران واقعی بود که هنوز دم ناپاک مغرب زمین آلوده‌اش نساخته بود.

پذیرائی شمس العرفا بسیار صمیمانه بود، گوئی از کودکی باهم دوست بوده‌ایم.

بیا خاست و اطرافیان از او پیروی کردند . از نیمکت فرود آمد و از من خواستار شد که بجای او بنشینم . چند لحظه بعد روی نیمکت عریض که بدو دیوار منتهی میشد در صدر مجلس جلوس کردم . مریدان مرا احاطه کردند و من بر آن محفل ریاست داشتم گوئی خود رئیس سلسله نعمت‌اللهی بودم .

البته در کشورهای ترکیه و بالکان درباره زندگی درویشان مسلمان معرفتی بدست آورده بودم . با همه این آنچه که در اینجامیدیدم برایم تازگی داشت و در واقع چیز دیگری بود . این خانه کوچک با اندیشه‌ای که ما از دیر و صومعه در مغز خود داشتیم کمتر مطابقت داشت ولی جای شگفتی نبود ، زیرا زهاد مسلمان نذر نمیکنند که مجرد بمانند و در چهار دیواری يك صومعه سختی های زندگی مشترك را بخود هموار سازند . ولی بلافاصله علائم مشخصه دیگری بنظر رسید که نشان تمایز آداب و رسوم مذهبی ایرانیان از آداب و رسوم مذهبی ترکان بود ، گرچه اساس آن در هر دو ملت یکی است .

ایرانی بشاش ، زود جوش ، مأنوس و باهوش است . شیخ حسین حسینی که از طرف سلسله بلقب شمس‌العرفا (خورشید عارفان) مقتخر شده بود نماینده واقعی نژاد ایرانی بود . مدام سخن میگفت و پیوسته لبخندی بلب داشت . طنین صدایش گاهی به منتها درجه زیر بود . با همه این گفتگوی او هرگز بمرز پر گوئی نمیرسید و شادی کامل عیار او نشان پاکی و نیکی‌اش بود و گر نه عکس آن با تربیت دینی و دانش وی ناسازگار می بود . زیرا ایندو گوئی پیوسته او را با خدا و ابدیت روبرو میسازد . تماشای این ابدیت بر اثر عمل و ریاضت زیاد بدو دست داده بود چه بنا به سن و آئین این سلسله روان آدمی پیش از آنکه زندگی مادی بدن بخاموشی گراید باید باین ریاضت‌ها خوگر شود تا بتواند پیش از مرگ کشتی وجودش در دریای روشنی بی پایان لنگر اندازد . با اینکه از دروازه‌های تهران گاهی فراتر ننهاده بود ذهن وی تصویر روشنی از تمام دنیا و از دستگاہ آفرینش داشت . بادل‌ی روشن سحرگاه از خواب برمیخاست و شبانگاه بخواب میرفت . دور بر او شاگردان و مریدانی که از اطراف و اکناف ایران میامدند

واضطرابات مختلف اجتماع بودند گرد آمده بودند و روح آنان ، بسان روح خود شیخ در گذشته ، آرزومند دانش واقعی بود .

شمس العرفا نه مقام و وظیفه‌ای داشت و نه تیول و عایدی . در نهایت تنگدستی میزیست و بطور روزمره زندگی میکرد . تنها عایدی مادی او هدایائی بود که مریدان میاوردند . شگفت آنکه از این اندک بدیگران نیز می‌بخشید ! همیشه از سرنوشت خود خرسند بود و پیوسته لبخند رضا بلب داشت . گوئی این لبخند از سرور ژرفی که در روح شریف وی بود برون می‌تراوید . اما این زهد و وارستگی هیچگونه شباهتی بنادانی ساده و پرهیزکاری عوامانه نداشت . خرد و بینش او نمیتوانست در چهار جهت اصلی زندانی شود . میگفت : دایره تظاهری است از نقطه . فلسفه او سحر آمیز و شگفت‌انگیز بود : تمام کره زمین را در گودی دستش جای میداد و چون دستش را باز میکرد خالی بود ! باهمه این نباید تصور کرد که او بزنگی بیعلاقه بود بلکه در برابر هدفهای عالی‌تر باشیاء دنیوی و مادی تنها ارزش نسبی قائل بود . از اینرو اندیشه‌اش بچهار سوی افقی بسنده نمیکرد . او میتوانست در نامتناهیهای خیر و شر صعود و نزول کند بی آنکه کشتی وجودش در اقیانوسهای اثیری و بیکران تکانی بخورد . با سرعت و آرامش خیال کشتی میراند و کشتی او با تجربه و دانشی که در طی زندگی اندوخته بود بمسافتهای طولانی و ژرفترین نقاط مابعدالطبیعه رهبری میشد . مردم زهد و تقوای شیخ را میدیدند و از آن آگاه بودند و در برابر ژرفای خرد و حکمت او بخود می‌لرزیدند . مریدان نه ده ده بل صدصد می‌آمدند و بتعلیمات او که در ستایش خدای یکتا و مسائل الهی و حقایق و اسرار ازلی خیره کننده بود گوش فرا میدادند . اگر تعداد کسانی را که از این مسکن محقر و بطور مضحك کوچک دیدن میکردند می‌شمریم جمع به صدها و هزاران و شاید دهها هزار بالغ میشد . زیرا روح آدمی تشنه و گرسنه دانش است و این تشنگی و گرسنگی را میتوان اندک مدتی گول زد و خاموش کرد . اما روان آدمی سرا نجام بی تاب میشود تارویکه گمشده خود را باز یابد و بچیزیکه ناآگاهانه خواستارش

بود برسد .

هنوز از آستانه خانه شمس العرفا نگذشته بودم که تمام دل من مسخر وی شده بود . مرد نازك اندامی را دیدم که دیگر جوان نبود . چشمان پراز احساس و هوش او از پشت يك جفت عينك میدرخشید . در گفتار و کردارش چالاکی شگفت انگیزی دیده میشد که بگفتار و کردار يك پیر مرد شباهت نداشت . یکی از نخستین پرسشهایش این بود که چرا زنم را همراه نیاورده‌ام زیرا رسماً از او دعوت شده بود . پوزش خواستم که زن بینوای من ابداً زبان پارسی نمیداند و بآداب و رسوم درویشان آگاهی ندارد و باین وضع آیا اسباب زحمت و حتی مایه بدنامی انجمن نمی‌بود؟ اما شیخ این ترس و هراس مرا بیجا میدانست با همه این نمی‌خواستم تصور شود که نامحرمی و بی‌احتیاطی او را بچنین سخن و امیداشت بلکه بعکس، چون بسجایای بشری کاملاً واقف بود میخواست از نامحرمی و بیگانگی ما استقبال کند و بردباری و لطف بی‌پایان او درست از آنجانشی بود . او میدانست که برای یکنفر اروپائی چقدر سخت است که بمرکز دینی ایرانیان راه یابد بویژه که شماره این خواستاران بغایت اندك بود و حق با او بود زیرا نزدیک خانه ما خانقاه دیگری وجود داشت و گرچه من اغلب بطور تصادف از برابر درب ورودی عظیم او میگذشتم ولی هرگز این دربروی من گشاده نشد. گرچه قضایا ممکن بود طور دیگر شود اگر شیخ عالی‌مقام روزی مایه انبوه خاطر ما را فراهم نساخته بود^۱

دیری نکشید که در منزل او احساس می‌کردم که در خانه خود هستم . در اطاق کوچکش که غرق در نور بود معمولاً دورمیز درازی روی نیمکت‌های کنار دیوار می‌نشستم و پشت ببالش میدادیم . از جلو يك لحاف خیلی بزرگ لایه‌دار تمام میز را میپوشانید و هم مارا که دور آن میز قرار گرفته بودیم احاطه میکرد . دلیل عملی این جمع‌وجور شدن عجیب منقلی بود که زیر میز گذاشته شده بود و پراز آتش بود . گرمائی که از آن برمیخاست هوای اطاق را خوش آیند میساخت . براستی در شدیدترین سرماها

۱- یعنی اگر شیخ وفات نمی‌کرد ممکن بود روزی بدیدن آن خانقاه نیز برسم.

انسان میتوانست آنجا، درحالیکه شیرینی میجود، به گفتگو بپردازد^۱. بقیه اطاق باسادگی درویشانه آراسته بود: چند نیمکت، چند صندلی، یک قطعه فرش که بناچار باید باشد و چند تصویرعکس از مقدسین بروی دیوار سفید. بین این عکسها شیخ اغلب وباهسرت عکس پاپ را نشان میداد که پاپ شخصاً آنرا از رم برایش فرستاده وامضاء کرده بود. روح این مرد متدین و بردبار خوشحال بود از اینکه در وجود رئیس مذهب بزرگ دیگری اینهمه انعطاف و بردباری می بیند. خود شیخ مراسم مذهبی را دقیقاً انجام میداد اما در باطنش تمام مراسم ومذاهب بیکجا گرد می آمدند و یک مجموع موزون ونیرومندی را تشکیل میدادند.^۲ آئین سلسله های بزرگ اسلام چنین بوده و خواهد بود مگر اینکه عدم تفاهم آیندگان اندیشه های بنیان گزاران آنها را دگرگون سازد. اما درته اطاق، بگوشه ای، آنجا که طول اطاق از طول اطاق مرکزی تجاوز میکرد میز کوچک دیگری بود که از کتب خطی و چاپی فارسی و عربی پوشیده شده بود. آنجا مرکز واقعی بود که زندگی درخانه کوچک شیخ بدور آن می چرخید. خود شیخ هر وقت فرصتی دست میداد خوشش می آمد که این کتابها را ورق بزند و یاد دیگرانرا وادار میکرد که آنها را بخوانند و او برای دیگران توضیح بدهد. خانقاه تشریفات دیگری نداشت. باریکترین ومبهم ترین سخنان عارفانه مشرق زمین وقتی بوسیله شمس العرفا تفسیر میشد چشمه زلال فلسفه وحکمت جهانی میگردد. خود او بمانند سایر سران سلسله خود رسالات وکتب فلسفه عرفانی مینوشت. بهنگام اندیشه ودر خود فرو رفتگی پوستینی از پشم گوسفند بخود می بیچید و بروی زمین روی یک تخته پوست گوسفند بین میز و کتابهایش برای سیر وتأمل می نشست.

اطاقی که وصف شد به تنهایی تمام خانقاه را تشکیل میداد. در انتهای دیگر دهلیز اطاقی در روبرو قرار داشت که کاملاً خالی بود و تنها چند عکس از مقدسین سلسله

۱- منظور کرسی است.

۲- مقصود تویی کعبه وبتخانه بهانه.

نعمت‌اللهی و علی‌اللهی و غیره بدیوار نصب بود . بعد از ناهار آنجا وافور میکشیدند ولی خود شیخ طبعاً در این لذت هرگز شرکت نمیکرد . استاد در روزهای بزرگ عید ارادتمندان و مریدان و حامیان و پیروان خود را در آنجا پذیرائی میکرد . آنان برای دستبوسی شرفیاب میشدند . بقیه خانه کوچک که بطور عجیبی بنا شده بود محتوی آشپزخانه و چند اتاق برای خانواده کوچک شمس‌العرفا بود که عبارت بود از زن و خواهرزاده‌اش .

بام‌تاشام مردم از تمام طبقات اجتماع اعم از پیر و جوان شیخ را احاطه میکردند . بزرگترین ژنرالها در برابر او کوچک میشدند . کورکورانه اطاعت کردن و میل و عقاید استاد را دریافتن و بر اساس این امیال و عقاید روابط خود را با جهان خارج تنظیم کردن و باین ترتیب بخدا نزدیک شدن ، اینست اصول زندگی در فرقه‌های مذهبی مشرق‌زمین . شمس‌العرفا نسبت بما لطف زیادی داشت . هر دم خدمتکاران او نامه و پیامی برای ما می‌آوردند که معمولاً دعوت از ما بود تا بدیدارش بشتابیم و در آنجا بدیدن فلان شخصیت نیز برسیم .

روزی که شیخ شخصاً بدیدن ما آمده بود شأن ما در نظر مسلمانان حاضر و ناظر که بدستبوسی شیخ آمده بودند افزایش یافت . خدمتگزاران ما وقتی میدیدند بامهمان عالیقدر خود بوسه دوستانه ردوبدل میکنیم دهانشان از تعجب باز میماند ! حتی موقع ورود و خروج شیخ خجالت نکشید از اینکه در برابر ملایان زهر دوگونه من بوسه بردارد . اکنون نیز بیاد این داستان بر خود می‌آیم زیرا من شمس‌العرفا را از صمیم قلب دوست میداشتم . در سایه او من چیزها دیدم و شنیدم که اگر او نبود این چیزها برای من همیشه ناشناس میماند . وحی احساس میکنم که دوست عارف و حکیم ما دلایل نهانی داشت که بتعلیم ما اینهمه همت بگمارد . آواز خوانان عالی‌را و ادار میکرد که برای ما غزلهایی از حافظ و ابیاتی از مثنوی مولوی بخوانند . این مثنوی مولوی کتاب مقدس عرفان اسلامی است ، دریائی است از حکمت، کوهی است از مسائل . شاعر محبوب شیخ، مغربی،

شاعر وحدت وجودی بود :

گر سوی تو سلام فرستم توئی سلام
 کس چون دهد ترا بتو آخر بگو مرا
 هم درد و هم دوائی و هم حزن و هم فرح
 هم گنج و هم طلسمی و هم جسم و هم روان
 وز بر تو من صلوات فرستم توئی صلوات
 ای تو ترا مزکی وی تو ترا زکات
 هم قفل و هم کلیدی و هم حبس و هم نجات
 هم اسم و هم مسمی هم ذات و هم صفات
 در این هنگام شمس العرفا بعالم خلسه واقعی فرو میرفت . حتی روزی بوسیله
 دیوان حافظ آینده ما را پیشگوئی کرد .

کلبه شیخ بزرگوار تنها دارائی مادی او بود . بیش از این چیزی نمی خواست .
 مریدان و پیروانش نیازمندیهای او و خانواده و مهمانانش را بر می آوردند ، مهمانانی که
 همیشه در خانه وی بحد و ففور بود ، تصور میکنم هیچکدام از آنان گرسنه بر نمیگشتند .
 هر بار که از خانقاه دیدن میکردیم خواهش میکردند که برای نهار یا شام بمانیم .
 خود پیر مرد بزحمت لب بغذا میزد ولی غذا برای دیگران بر سر سفره فراوان بود .
 برای وی يك لذت واقعی بود که چیزی بما بدهد که ندیده و نخورده بودیم و سخنی در
 باره آن نشنیده . ضمن صحبت درباره مذاهب و مسائل مربوط بان ، من طرز پوست کندن
 لیموی شیرین را یاد گرفتم و طعم انواع شربت و آجیل و آش و غذا و مربا را چشیدم و با
 محصولات افسانه آمیز پخت و پز ایرانی آشنا شدم .

روزی پزشکی در محفل ما بود بی درپی قلیان میکشید و مثل يك ایرانی حسابی
 در بحث ما درباره خدا و انسان بطور جدی شرکت میکرد . از لحاظ توجیه علمی تصور
 میکنم طرفدار طب مغرب زمین بود بی آنکه ارادش نسبت بروش جالینوس دانشمند
 قدیم یونانی و پیروان ایرانی و عربی او نقصان پذیرد . او در محفل مامی نشست ، میخورد
 و چائی مینوشید گوئی مانند دیگران مدعو است . احساس میکردم که او را بخاطر ما
 دعوت کرده اند . شیخ بزرگوار در ضمن صحبت و برسییل تصادف از سر گیجه ای که هر
 روز صبح عارضش میشد سخن بمیان آورد . پزشک دستوری باو داد و شاید هم نسخه ای

تجویز کرد . آنگاه بحث دربارهٔ آدمیان و خدا از سر گرفته شد .

چند روز بعد همراه یکی از دوستان بودم که برای بازرسی ساختمانهای کارخانه‌های قند اشکودا مسافرت میکرد . فردای روز مراجعت جلال صالح ، جوانیکه همیشه همراه من بود و هزاران خدمت بمن میکرد ، بسویم دوید و از من پرسید که آیا خبر دارم که شمس العرفا زندگی را بدرود گفته است ؟ وحشتزده شدم ولی در برابر واقعیات غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای ؟ تمام روزنامه‌ها خبر مرگ ویرا منتشر کرده بودند . روز پیش در گذشته و دفن شده بود . از دوستانش خواسته شده بود در مجلس ترحیم که فردا ظهر در مسجد شاه آغاز و پس فردا در همان ساعت پایان خواهد یافت شرکت بکنند . میخواندم ولی نمی‌فهمیدم . بهتر بگویم : نمی‌خواستم این خبر وحشتناک را قبول کنم . آیا ممکن است دو شمس العرفا وجود داشته باشد ! ؟ ولی نه ! تهران و تمام ایران تنها يك شمس العرفا (خورشید عارفان) داشت .

بعدها شنیدم که مسجد عظیم شاه برای گنجایش جمعیت انبوهی که بقصد شرکت در تشییع جنازه آمده بودند کافی نبوده است . همه بدانجا شتافته بودند تا بیاد این پیر مرد کوچک اندام سر تعظیم فرود آورند ! وزرا ، شخصیت‌های عالی مقام کشور شاهنشاهی ، اهل قلم و شمشیر ، کوچک و بزرگ ، سوداگر و کارگر ، پیرو جوان ، همه و همه آنجا بودند . تنها ما مطرود این محفل بودیم زیرا بردباری و مدارای شیخ تا آن حد گسترش نمی‌یافت^۱

مرگ وی برآستی ضایعه‌ای بزرگ بود . ایران یکی از آخرین آثار گذشته کلاسیک خود را ازدست داد و ما دوست و پشتیبان نادرالوجودی را از دست دادیم . درگذشت این مرد نیکوکار برای تمام بشر ضایعهٔ کم نظیری بود .

حضرت شیخ شمس العرفا يك مرد مقدس و يك حکیم بود . تمام وظایف دینی را دقیقاً انجام میداد و تمام آداب مذهبی را همانطوریکه شرع دستور داده بود عمل میکرد .

۱- یعنی شیخ مرده بود و ما را به مسجد راه نمیدادند

اما آنچه که این وجود پاك و ملكوتی را فرا گرفته بود ایمان و اعتقاد بود نه مذهب . آئین او بر پایه قرآن استوار بود . تفسیر او با تفسیرهایی که معمول زمان بود تفاوت داشت . روح باریك و لطیف او از قالب ساده و کلام ساده فراتر میرفت و شاید بهمین سبب نمیتوانست که هر دو را بزرباب مبدل سازد .

هروقت از خانقاه وی دیدن میکردم سعادتی وصف ناپذیر در خود احساس مینمودم . او بار سنگینی روزانه را از دوش کسانی که چند لحظه با وی بگفتگو میرداختند برمیداشت و آنرا سبکبار و آزاد ویی توجه به مادیات میساخت . گرچه شیخ از تهران بیرون نرفته بود ولی سخنان او تمام حقیقت آفرینش را در برداشت و بهمین سبب پیروان بیشمار خواستار بودند که شیخ آنرا ارشاد فرماید و تعلیم دهد . اما شماره بیماران و خسته دلان فزونی تر بود ، بیمارانی که مورد حمله میکروبها و بخارهای بد بوی این دنیا قرار گرفته و برای شفا یافتن و یا برای رفع خستگی روحشان میخواستند در آسمانهای لاجوردی پیروا در آیند . به پیروی از فضلا و مقدسین دیگر شمس العرفا مذاهب و فلسفه های سایر ملل را مطالعه کرده و با آنها آشنائی کامل داشت . در این سفر دور و دراز معنوی که بجستجوی خدا کرده بود با تجربتی فراوان ولی غیر قانع بروشی برگشته بود که بر پایه آن سلسله وی و تمام دنیا استوار است .

بهنگام نماز و خلسه های طولانی شیخ در کف اطاق بروی پوست گوسفندی بگوشه ای می نشست . آنجا بود که نماز میخواند ، باندیشه فرو میرفت و درباره مطالب الهی بگفتگو می پرداخت .

یکی از نخستین دیدارهای من بود . وجود باریكش در پوستین عظیم گوسفند تقریباً ناپدید شده بود . شیخ این پوستین گوسفند را که حاشیه زرد رنگی داشت بخود پیچیده و بکنجی خزیده بود (جهانی است به نشسته در گوشه ای) . تخت ناچیزی بود . باهمه این بمانند يك سلطان و با نیروی تمام فرمانروائی میکرد . فرمانروای دلپای مریدان و

پیروان بود^۱. آشیان کوچک او یکدم از مریدان خالی نبود. آنان با مراد محبوب خود که آتش الهی بدل داشت همگی پیا میخواستند و بزانو درمیآمدند. در تمام وجود او این اعتقاد نافذ بود که خدائی نیست بجز یکی و جز او هیچ نیست^۲. بنابراین خدا تنها هستی مطلق است. باین ترتیب اصول دین پیامبر اسلام باین آئین تبدیل یافته بود که آئین تمام عارفان اسلام است: خداوند همیشه بوده است و جز او هیچ نبوده است. خدا اکنون هست همانطوریکه در گذشته نیز بوده است. اما اگر شمس العرفا تنها باین بدیهیات بسنده میکرد از آن عارفان نمیتوانست پیروی بکنند. در حالیکه فرضیه دانان آئین خود را بر عقل استوار میکردند، شیخ احساسات را مبداء حرکت قرار میداد و مستقیماً بسر منزل اخلاق میرسید. میگفت: « خدای من! اگر از ترس دوزخ در برابر تو خم میشوم مرا بدوزخ بیانداز! اگر بامید بهشت ترا میپرستم مرا از ورود بدان بی نصیب فرما! اما اگر ترا بخاطر تو میپرستم مرا از جمال جاودانی دور مدار.»^۳ و بگفته خود چنین ادامه میداد: « خدا وجود مطلق است. يك بناگوش اوزیبائی مطلق است و بناگوش دیگر خیر مطلق. خدا زیبائی حقیقی و ابدی است. تمام بزرگان عرفان، تمام بنیان گزاران سلسله‌ها، تمام مردان و زنان پرهیزکار خدا که میدانند از دوران زندگی روانشان بخدا پیوسته است، با ملیونها صدا او را میخواهند و این صداها یکی بیش نیست و جز این نمیتوانستی باشد. از اینرو ادراك خدا، بمانند زیبائی مطلق، دورنمای وسیعی را عرضه میدارد؛ کلیدی است که راز آفرینش را میگشاید. حال اگر چنین است چگونه این هستی مطلق و کمال مطلق که بچیزی نیاز ندارد توانسته است این جهان پیدا و نهان را بیافریند؟ » آنگاه بالبخندی بلب، استاد در اسرار آفرینش فرو میرفت: « آیا زیبائی میتواند بنهان بماند؟ هر چه را زیبا بنامیم این خاصیت را دارد که میخواهد خود را بدیگران نشان دهد.

۱- درویشم و هگرز برابر نمیکنم پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی (حافظ)

۲- که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لاله الا هو (هاتف)

۳- منسوب بحضرت امیر المومنین علیه السلام: ما عبدتك خوفاً من نارك ولا طمعاً في جنتك

بل وجدتك اهلاً للعبادة فعبدتك.

همینطور يك اندیشه ظریف بسنده نمیکند باینکه از ذهن بگذرد. میخواهد که آنرا با سخن و هنر بیان کنیم تا همه آنرا دریابند و ارج نهند. چنین است قانون زیبایی که بهترین قانونهاست. زیرا زیبایی پیوسته میخواهد خودنمایی و جلوه‌گری کند و پدید آمدن آفرینش را سبب همین است. خدا فرموده است: «من گنجی پنهان بودم و میخواستم خود را نشان بدهم. از اینرو جهان و جهانیان را بیافریدم تا آنان مرا بشناسند.»^۱ مردان خدا بما یاد میدهند که جمال جاودانی چگونه جلوه‌گری کرد: «اگر ژرفانمی بود کسی بلندی را نمیتوانست تصور کند، اگر تلخی نبود شیرینی را نمیشد چشید، اگر سرما نبود گرما را نمیشد حس کرد، اگر بیم بیماری نبود قدر تندرستی چگونه دانسته میشد؟ چیزی بخودی خود جلوه‌گر نمیشود مگر بوسیله ضد و یا نفی آن. اگر اینها نباشند آن چیز پنهان میماند. عدم نفی وجود است، زشت نفی زیبا و عدم خیر یعنی شر، نفی خیر است. اما خدا یکی است زیرا جز او چیزی نمیتواند باشد. بنابراین نفی او یعنی عدم، و زشتی و شر نیز وجود ندارد. هستی ابدی است و غیرهستی موقتی. حتی اگر هستی پنهان و غیر قابل درک بود و عدم در دسترس، باز پیدا بود که عدم شیخ و خیالی بیش نیست و همانطوریکه آغاز شده است انجامی خواهد داشت. مردان خدا راز آفرینش را در می‌یابند و مبنای شر را میشناسند. از لحظه‌ای که جمال جاودانی خواست جلوه‌گری کند آفرینش و شر لزوم پیدا کرد. اما این دو حقیقت نیستند بلکه خیال و تصور هستند^۲ زیرا از غیر وجود پدید آمده‌اند^۳. خدا یکی است و جز او هیچ نیست.»

آنگاه شیخ خاموش شد و سر بزیر انداخت. گویی میخواهد براستی در ژرفای راز جلوه‌گری جمال جاودانی فرو رود. اما این تخته‌سنگهای تندوتیز که زاهد عارف براحتی برفراز آن می‌رود برای کسانی که تجربه چنین سفرهائی را ندارند مستقیماً

۱- حدیث قدسی: کنت کتماً فحقیماً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف.

۲- رجوع شود به تمثیل غار و مثل افلاطون

صعب الوصول است. از این روشمس العرفا بداستانها دست می یازید تا نشان دهد که چگونه هستی واقعی ضد خود یعنی غیر هستی را آفرید تا جمال حقیقی جلوه گری کند: «انعکاس هستی در عدم درخشید، همانطوریکه تصویری در آئینه منعکس میشود. اما فقط انعکاسی بود در آئینه. آفرینش بدینگونه پدید آمد و جهان و جهانیان پابعرضه وجود نهادند. همه اینها تصویر خداست که در آئینه عدم منعکس شده است و بنابراین هیچ حقیقت مادی و محسوس ندارد. سطح آب که اشعه خورشید در آن غوطه ور است با هزاران اخگر شعله ور میباشد. همینکه خورشید در افق ناپدید شد و یالکه ابری آنرا فرا گرفت، هرگونه روشنی خاموش میشود. زیرا همه از خورشید هستی گرفته بود در صورتیکه خورشید بهیچوجه نه بسطح آب بستگی دارد نه با انعکاس، سطح آب آئینه خورشید است همانطوریکه عدم آئینه وجود مطلق میباشد و صورتیکه در سطح آب تشکیل میشوند جهان آفرینش را نشان میدهند.

پرسیدم: «پس انسان چیست؟» زیرا این توضیح درباره خدا که بطور عارفانه به جمال مطلق شخصیت میداد بیشتر بخاطر من بود.

شیخ چنین پاسخ داد: آفرینش تصویری است از ذات مطلق یعنی خدا. این تصویر بوسیله عدم منعکس شده است و آدمی بمنزله چشم تصویر است. اگر ما خویشتن را در آئینه تماشا کنیم میتوانیم تصویر کوچک خود را مشاهده کنیم که در مردمک چشم ما منعکس است. عشق ما بانسان بمثابة پلی است که ما را بخود نور می پیوندد. نوری که آدمی انعکاسی از اوست. ما باید در تمام دوران زندگی دوست بداریم تا بتوانیم به جمال جاودانی به پیوندیم، چنانکه عاشق بوصال معشوق میرسد. با همه این منظور عشق بیک صورت زیبای انسانی نیست ولو این صورت براستی نشانی از الوهیت داشته و انعکاس و شراره ای از نامتناهی باشد. بلی این عشق بصورت زیبا نیست. عشقی است غیر مادی و عشقی است واقعی. اما برای رسیدن باین سرمنزله راه دشواری در پیش است و آن عبارت از این است که در درون خود بهرگونه خودخواهی پیروز آئیم.

آن آنکه بسخنان شیخ گوش فرامیدادند روحشان از این سخنان سخت خشنود میشد. استاد اشاره ای کرد و مریدی با کمال خضوع و خشوع نزدیک شد. پیر مردمیخواست کتابی را باو بدهند. چنین کردند. اما بجای آنکه خودش کتاب را باز بکند دستور داد که عبارتی را با صدای بلند بخوانند. در دم صدائی بگوش رسید که بطور ناآر آور چنین حکایت کرد: «هستی مطلق در انزوا میزیست. **بودی بود که نمودی نداشت.** آفرینش بخواب ناز غوطه ور بود و در گنجینه عدم پنهان. تنها یک هستی وجود داشت بی آنکه تصویر و دوگانگی در میان باشد و بی آنکه (ما) و (تو) را باز شناسد. این جمال مطلق بود بدون هیچگونه مانع برای آزادی و بدون آنکه مقید بموضوع شناخت باشد. در نور خود و برای خود روشن بود. زن زیبائی بود که در اطاق کوچک خود پنهان شده است، بی آنکه کوچکترین لکه ای کنار جامه اش را لمس کند. آئینه ای نداشت و انگشتانی گیسوان وی را از هم نگشوده بود. موئی از او دستخوش نسیم نشده و بلبلی کنار گلش نه نشسته بود. برای خود آواز میخواند و یک غزل دل انگیز عشقی را زمزمه میکرد و در تنهائی نقش یک عاشق بی پروا را بازی مینمود. اما از آنجا که چهره زیبا فرمانروای دلهاست تاب مستوری نمیتواند داشته باشد. آنکه چهره زیبا دارد در نشان دادن آن بی تاب است و اگر در برویش بندی سراز پنجره بیرون آرد!

لاله را بنگر که در دل کوه دمیده است. آنگاه که عروس بهار سراز بستر ناز بر میدارد او نیز دل خاك را میشکافد و از زیر سنگها برون میآید تا بتواند خودی نشان دهد. جمال هر جا باشد چنین میلی ابراز میدارد. از اینرو حسن ازلی برای نخستین بار بیدار شد و از سر زمین قدس هجرت کرد و خود را بافقها و اذهان نشان داد. او شاهد برده نشین است و هدف و آرزوی عاشقان. تو آئینه ای و او تصویر زینت بخش آئینه. تو پنهانی و او پیدا. چون نیک بنگری او نیز آئینه است. او نه تنها گنجینه است بلکه جای گنج نیز میباشد. گفتار بس است. زیرا این سخن را پایانی نیست و

۱- پیر و تاب مستوری ندارد در ارنبدی سراز برون بر آرد. (جامی)

زبان او نیازی بترجمان ندارد. آن به که تا عشق حقیقی بالا زویم. زیرا این سخن بیهوده را سودی نیست و مارا بجائی رهنمون نمیشود.^۱

چشمان پیرمرد در پشت عینک از خوشبختی برق میزد زیرا دم جمال جاودانی روح ویرا نوازش میداد. اغلب میگفت: «آنکه نمیداند خدا زیبایی است در اقیانوس حکمت پرهیزکاران هرگز نخواهد توانست صید مروارید کند.»

اکنون با حسرت بیاد میآورم لحظاتی را که شیخ حجاب اسرار ازلی را بیکسو میزد. اسرار خدا و روح، اسرار آفریدگار و آفرینش، اسرار زندگی و مرگ. اما میدانست که همیشه امکان نخواهد داشت که با شنوندگان از مفاهیم مجرد سخن گوید و منحصرأ درسرزمین اندیشه گام بردارد بی آنکه در کره زمینی تکیه گاهی داشته باشد.

چنین راهی که بچنان قلیل شامخ منتهی میشد ممکن بود بی اندازه تند و تیز و شیب دار باشد و بجای آنکه زائر ساده دل را بکعبه برساند بصحراهای ترکستان منتهی شود.^۲ خود شمس العرفا از آن نیک آگاه بود. داستان عامیانه هدهد را بخاطر داشت و چون دید هدهد بسیار عالی بود باشکال توانست ناینبایانرا تعلیم دهد:

گویند روزی هدهدی بخانه پریان آمد.^۳ پریان تنها در تاریکی توانند دید. هدهد خواه ناخواه از آشیان آنان دیدن کرد و درباره چیزهای گوناگون با آنان سخن گفت. بسحر گاهانی که بار سفر بست پریان برآشفته بودند از اینکه چنین چیزهای تازه میشوندند. «آیا میتوان تصور کرد که کسی بهنگام روز سفر کند؟» هدهد پاسخ داد. «برعکس، معمولا تنها بهنگام روز است که سفر میکنند.» اما پریان دست بردار نبودند: «مگر دیوانه شده ای؟! آیا کسی میتواند در تاریکی روز چیزی ببیند؟ درحالیکه خورشید بتاریکی میدرخشد!» هدهد گفت: «چطور؟! تمام روشنی های

۱- بازگشتم ز آنچه گفتم زانکه نیست درسخن معنی و درمعنی سخن! (سنائی)

۲- ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی این ره که تو میروی به ترکستان است (سعدی)

۳- در نوشته شادروان ریپکا چنین آمده است ولی در (رساله موران) سهروردی (بومان)

ذکر شده و این درست بنظر میرسد (م).

این دنیا از نور خورشید است و هر نوری وابسته باین ستاره است . پریان گفتند : « بسیار خوب ! اکنون بما ثابت کن که میتوانی نور خورشید را ببینی ! » هدهد گفت : « همه آنرا می بینند . پس من هم میتوانم ببینم . من سطوح روشن را نگاه میکنم و پرده ای مانع دیدن من نیست . » اما پریان شروع بداد و فریاد کردند و خشمگین بودند از اینکه نخستین پرنده ای که باشیا ن آنان پانهاده چنین سخنانی سر میداد . پریان هدهد را ناسزا گفتند و سرانجام میخواستند بچشمانش حمله ور شوند . آنگاه هدهد دریافت که برای فهماندن پریان نمیتواند با آنان سخن گوید مگر اینکه خود را باشیوه دید آنان سازگار کند . خدا میفرماید : « چیزی نیست که از آن گنج ها پیش ما نباشد و ما از آنان فرود نمیآوریم مگر به نسبت معین .^۱ باهمه این آدمی باید با تمام نیرو بکوشد که گنجایش دانش خود را بیافزاید . شمس العرفا همواره خدا را سپاس میگفت که هرگز این لطف را از روح آدمی دریغ نمیدارد و بمیزان کوشش هر کس آنرا عطا میفرماید .

خنوخ پیامبر^۲ که با ثوابت و سیارات سخن میگفت از ماه پرسید که چرا نور او بنوبت افزایش و کاهش می یابد . ماه پاسخ داد : « تو باید بدانی که تن من سیاه ولی صاف و صیقلی است . من از خود هیچ نوری ندارم و هرگاه در برابر خورشید قرار گیرم نور آن بمن میرسد . گوئی آئینه ام : هر قدر بهتر قرار گیرم از او بیشتر نور جذب میکنم و طرف نورانی چهره من بزرگتر است . نخست هلال ام و سپس بدر میشوم . اگر خدا بمن چشم داده بود میتوانستم خود را نورانی ببینم و خیال کنم که خود خورشیدم و فریاد میزدم : « من آفتابم ، من حقیقتم ! »

اگر مریدی میپرسید چه کوششی باید بکار بست تا بتوان نور خدائی را هر چه بیشتر جذب کرد ، استاد بذکر این تمثیل میپرداخت : « مردی باشاه ارواح دوست شد و از اود درخواست کرد که معین کند چطور و در چه ساعتی میتواند بیدار او برسد . پادشاه

۱- وان من شیئی الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم آیه ۲۱ سورة الحجر

۲- Enoch . ر . ك قاموس كتاب مقدس تأليف مستر هاكس چاپ بيروت

ارواح بوی چنین توصیه کرد: اگر میخواهی مرا ببینی اندکی بخور روی آتش بریزو هر چیز که از آهن ساخته شده باشد از خانهات دور بدار و همینطور هر چیزیکه از یکی از هفت فلز ساخته شده باشد و ممکن است سروصدائی بکند دور بریز. خلاصه هر چیز را که بنحوی بتواند سکوت را درهم شکند و توجه را منحرف سازد از خود دور بکن. آنگاه اگر از پنجره نگاه کنی مرا خواهی دید که بتو نزدیک میشوم. برای دیدن ذات آفریدگار باید هر گونه پیوند با دیگری را بگسلی و هر نوع خیال گول زن را از خود دور سازی.

چند لاک پشت کنار دریا آشیان داشتند. روزی که بااستراحت پرداخته و برای سرگرمی بازی امواج را تماشا میکردند، پرنده خوشرنگی دیدند که گاهی در آب فرو میرفت و زمانی بروی آب شنا میکرد. یکی از لاک پستان بیاران خود چنین گفت: «دلم میخواستم بدانم این پرنده زیبا در آب زندگی میکند و بیرون از آب. لاک پشت دیگر گفت: «اگر این پرنده آبی نباشد در آب چه کار میکند؟» سومی گفت: «اگر پرنده آبی باشد بیرون از آب نمیتواند زندگی کند.» آنگاه داور بیطرفی بگفتگوی آنان مداخله کرد و چنین گفت: «خوب توجه کنید! اگر موجودی بتواند بدون آب زندگی کند نیازی بآب ندارد و موجود آبی نیست. در صورتیکه ماهی اگر از آب جدا شود میمیرد.» در این هنگام باد شدیدی وزیدن گرفت و بارگبارهای خود روی دریا را آشفته ساخت. پرنده بال بگشود و سوی ابرها به پرواز درآمد. لاک پستان در شگفت ماندند و شتاب زده فریاد برآوردند: «داور محترم! چه میفرمائید؟» داور چنین پاسخ داد: «بهنگام خلسه و جذبۀ پاك مرد خدا تمام بند های زمینی را میگسند. بنظر او هوسها و خواستهها پرندههایی هستند که هوش و ادراک را میپوشاند. (۱) مرد خدا هر فاصله ای را مثل وجود خود میدانند. او نخواهد توانست (آنچه نادیدنی است آن بیند) مگر اینکه این پردهها را بیکسو زند و فاصله را از میان بردارد. زیرا هر چه دیده میشود

۱- گر تو خواهی کز طریقت دم زنی پای باید بر سر عالم زنی (صفی علیشاه)

تصادفی است و نمیتواند اساسی باشد. « لاک پستان بدنبال این سخن خنده خشمگین سر دادند و برای اینکه ناگزیر باندیشیدن در این باره نباشند داور را از مقام خود عزل کردند (۱)».

روح، مبداء و طبیعت مقصد آن موضوعهای خوش آیند و باب پسند استاد بود. شمس العرفا بطور تزلزل ناپذیر ایمان داشت که روح در تن آدمی يك بارقه الهی است. او که آنهمه کتاب خوانده بود راه حل دیگری برای راز روح پیدا نکرده بود و در نتیجه خلق و خوی و جهت حرکت نهائی او روشن بود. هر موجودی آگاهانه و یا ناآگاهانه میکوشد که باصل خود بازگردد، اصلی که پیدایش وی از اوست (۲) و این کوشش نه تنها برای اینست که جنگ و ستیزه پایان رسد بلکه بایوستی قطره بدریا نتیجه خوبی داشته باشد، آنکه مبداءش خداست میخواهد بخدا برگردد (۳).

مورچگانی هستند که در زیر زمین زندگی میکنند. روزی چند مورچه بروی خاک آمدند. سحرگاه درخشانی بود. طراوت هوا سحر آسا قطرات شبنم را روی شاخهها پدید آورده بود، تا چشم کار میکرد مروارید عمان همه جا پاشیده بود. یکی از مورچگان که بدیدن این زیبایی خوشحال شده بود پرسید مبداء آن شبنمها چه میتواند باشد؟ بعضیها بر آن بودند که این قطرهها از خاک درآمدهاند و برخیها آنها را از دریا میدانستند. نزاع در گرفت. آنکه دورانیش تر از همه بود آوا در داد تاشکیبائی پیشه کنند و سرانجام شبنم را بینند. زیرا هر چیزی باصل خود باز میگردد. این خرده ریز را بنگرید و هر چه میتوانند آنرا بهوا اندازند باز بخاک بر خواهد گشت زیرا يك تکه گل رس است اگر چه برنگهای زیبا پوشیده باشد. پس مورچگان بکمین بنشستند و چشم براه پایان کار شدند. چون خورشید درخشیدن گرفت شبنمها یکی پس از دیگری

۱- ر. ك. (رساله موران) از شیخ شهاب الدین سهروردی (۴).

۲- هر کسی کو دورماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش (مولوی)

۳- ترا ز کنگره عرش مزند صنیر که جای تو همین دیر محنت آباد است (حافظ)

از روی گلهای ناپدید شدند. روشن بود که آنها نه از خاک بلکه از هوا آمده بودند زیرا بهوا برگشتند. « آنست مولا وهدف تو. هر سخن نيك وهر کار درست بسوی او پیرواز درمیآید و اوست که آنها را بلند میکند. »^۱

گرچه طبعاً روان آدمی آرزومند پیوستن بخداست ولی بر اثر اوضاع و احوال آنرا فراموش میکند و با همان میرسد که بطاوس رسید :

یکی بود یکی نبود. پادشاهی بود و گلستانی داشت که در چهار موسم سال گلهای رنگارنگ در آن میشگفت و هوارا عطر آگین میساخت. گردشگاه باصفائی بود: چشمهها بهرسو روان و بلبلان بهر شاخسار نغمه خوان بودند. هر چه که دل میخواست و هر چه که خیال میپورید در آن گلستان پیدا میشد. چند عدد طاوس نیز در آن گلزار آشیان داشتند. روزی شاه بفرمود که یکی از آنها را بگیرند و در توبره چرمی نهند و سر آنرا بدوزند. کیسه شکافی بیش نداشت که از آن روزن ارزن بدرون میریختند و طاوس را غذا میدادند. روزگاری دراز بدینسان سپری شد. طاوس همه چیز را از یاد برده بود: خودش را، شاه را، گلستان و طاوسهای دیگر را. اگر دلش میخواست نگاه بکند تاریکی نمیکذاشت. اندک اندک باین زندگی خو گرفت. حتی خیال میکرد که در آنسوی کیسه او فضائی وجود ندارد. هیچ زندگی بجز زندگی او وجود نداشت. تنها هنگامیکه نسیمی جان او را نوازش میداد و بوی بنفشهها و یاسمنها و گل سرخها بمشامش میرسید. اضطراب عجیبی بدو دست میداد بی آنکه بداند این دلهره چراست و از کجاست. زیرا جز کیسه چرمین دنیائی نمیشناخت و لذتی جز خوردن ارزن نمیدانست باقی هر چه بود از خاطرش ناپدید شده بود. روزی باز آن نسیم روحپرور بجانش رسید و آوائی شنید که گوئی پیام آشنا بود. طاوس باندیشه فرورفت که این نسیم از کجاست و این صدا از که خاست. گرچه نتوانست چیزی بیان کند ولی يك احساس بی اراده خوشبختی تمام هستی او را فرا گرفت. روزگاری گذشت و شاه را طاوس بیاد آمد و او را

رها ساخت . طاوس آزاد دوباره در باغ بسیر و صفا برداخت . در میان گل و سبزه همی چید و هوای لطیف را بسینه فرو میبرد و به نغمه پرندگان گوش فرا میداد . طاوسان دیگر چون او را بدیدند شادمانه بدور و بر او گرد آمدند . چون یاران را دید که هر کدام چتری گشوده و بر ننگهای گوناگون میدرخشید . او نیز بال و پر بگشود و از زیبایی آنها در شگفت شد . اما شرم و دریغ بدو دست داد ، دریغی بی پایان . این سخن بگوشش رسید : *لقد كنت في غفلة من هذا!* یعنی برستی تو فراموش کرده بودی و ما حجاب از دیدگانت برداشتیم و اکنون چشم تو روشن و نافذ است (۱) .

شیخ بزرگوارم روزگار دراز است که بخواب ابد فرورفته و روحش بشادی تمام بحقیقت پیوسته است ، حقیقتی که تنها خیال آن ویرا تا مغز استخوان همی لرزاند . در تمام زندگی بالطف بی پایان از انبار انباشته دل خود دانه های باروری همه جا پاشیده بود . من اکنون از آن دانه ها در خاطر خود خوشه چینی میکنم . در آن دوران برستی از شراب وی سرمست بودم و از اینرو گفته او را باسانی در مییافتم . استاد میگفت ، « مادامیکه مجنون گرفتار جنون بود عاقل بود . اما همینکه عقل بسرش باز میآمد دانائی از وی میگریخت . »

امروز نیز گلهای مستی آوری را میبوم که در گلستان ایران شکفته بود . گلهای اندیشه در باره خدائی که بلباس زیبایی در آمده بود . تقریباً تمام شعر ایرانی زاده این اندیشه است . مردان خدا شاعر بوده اند و شاعران مردان خدا (۲)

۱- این داستان در (رساله موران) شیخ شهاب الدین سهروردی آمده است (م).
 ۲- شمس العرفا برستی وجود داشته است . تصویری که از او کشیده ام و همچنین وصف محیطی که در آن میزیست کاملاً مطابق با واقع است . جاهائی که اصول روش عرفان را شرح میدهم و تمثیلاتی میآورم بحکیم فقیه اندیشه هائی را نسبت میدهم که اگر زنده بود انکار نمیکرد گرچه شاید باین شکل ادا نکرده است . در بررسی از این کتابها استفاده کرده ام :

E. g. gibb.

E. G. Browne

Otto Spies

K. Khatak (sur Suhrawardi)

Djâmi

(یان ریپکا)